هو الغفور الرحیم
ان من البیان لسحرا
الحمد لله والمنه که درین زمان بهجت اقتران
باهتمام راجی رحمت رب صمد ابو الحسنات قطب الدین احمد
در مطبع نامی واقع لکهنؤ مطبوع گردید

بسم الله الرحمن الرحیم

یگانه خداوندا بلند اندیشه نیروی که بزبان و جبهه کرامت فرموده ست ترا بی پایان ستایش و سجود و در خور طاقتی که
به بیان و ناطقه عنایت نموده ست رسول ترا و آل و اصحاب او را بیکران نیایش و درود از راه لطف
بپذیر و بعبارت تصوف آمیز رنگین بیش از قدح آمد و چون نوبه بزم ایجاد سید محمود جهانگیرنگری متخلص بآزاد
میکشان خمخانه خیال را صلاے عام و باده آشامان میکده فکرت را مژده سرمستی مدام که سرجوش باده
پرزور شیراز از خم برون تجویده در شیشه جا کرده ست و بکوری افسرده طبعان شورچشم ساز شور افگنی
انجمنها باده نیست که سرور آن رنج خمار از پی دارد و نشاط آن اندوه پشیمانی بپایان آرد شراب خامه
رسای مصطبه نشینست که نشه آن جاوید سورست و کیفیت آن از انفعال دور مستیش همه هوش ست
و تلخیش همه نوش یعنی منتخب دواوین سگانه یگانه شهسوار معرکه سخن طرازے افتخار المتاخرین رئیس المتغزلین
میرزا وصال شیرازیست که اول بتتبع ثالث رسل ثلاثه شعرا حضرت شیخ سعدی و دوم بطرز لسان الغیب بندگی
خواجه حافظ و سوم بطرز خاص خودش رقم فرموده و در میخانه بیخودش معانی برزدے حریفان دریانوش بزم
سخندانی رایگان کشوده ساقی این ذوق افزا شراب و ساعی این دلربا انتخاب سخن فهم سخندان مقتدای
شعرای زمان عالیجناب معالی انتساب مولوی ابو محمد عبد الغفور خان بهادر نساخ دام فیضهم را نازم که درین کار
عجیب ساحرے بکار برده غلط کردم طرفه بیضای نموده جرعه کشان خمستان افکار ازین شراب عاشقانه که سرجوش

با باده خم سگانه است چون بضیافت دل و دماغ پردازند دریابند که جناب وی چه پایه داد نکته فهمی و سخن شناسی داده است وجه منتهاپیر گردن فهم و آگهی نهاده الحق اگرچه شعر گفتن و مهابت این فریور فن بخیلے دشوار است شعر فهمیدن و بمذاق سخن رسیدن دشوارتر است و این موهبت عظمی که تعلق با آشنائے مداقهاے گوناگون و طرز هاے بوقلمون دارد از شعرا هم کمتر کسے را هست چنانچه غنی کشمیری پرده از روے این از میکشاید جائیکه می سراید

شعر

شعر گفتن به ز در سفتن بود | لیک فهمیدن به از گفتن بود

این کشتی سرجوش باده معانی بنام تاریخی سفینهٔ منتخب ۱۲۹۷ھ موسوم است و دایره هر حرفش بجام سرشاری از رحیق مختوم چشم حریفان چون بر سایهاے نشه این مے دو آتشه بچشم پوشی دماغ پردازند
بافراموشی نسازند و بدعاے خیری نوازند

قطعه

بجز عرق نفسی جوش بادهٔ شیراز | صلاے عام زمن عشره حریفان را
مے دو آتشه را بشیشه نگر زند شو | که هست مایه نازش و صد خمستان را
تو دید منتخب نظم نکته سنج وصال | مبارک از قلم من گروه یاران را
سخنوریکه بیمن وجود او شده است | طواف خطهٔ شیراز فرض شروان را
دهند دل ز کف خویش والهان سخن | که داده هر ورقش جلوه یوسفستان را
برند مفت نه اوراق چند بے زحمت | وسیله شرف صد هزار دیوان را
تبارک الله ازین درج گوهر مضمون | که نیست ارزش بیعانگیش صد کان را
ز فیض ساقی این باده حضرت نساخ | سرور مستی جاوید مفت اخوان را
امام اهل سخن مقتداے نکته رسان | که مے سزد بوجودش غرور گیهان را
زهے سلیقهٔ شایستهٔ سخن فهمی | بکوزه کوشش او جاے داده عمان را
همیشه سرمهٔ چشم قبول بے آزاد | بود سواد حروفش سخن شناسان را

اشعار منتخب میرزا وصال شیرازی

بغیر دیر مغان دل ندید جائے را
که فرق مے ننهد از شهے گدائے را

وفا کنند که بیگانه آشنا سازند
ترا چه شد که نمے پرسے آشنائے را

چشم وفا از که توان داشتن
یار ستمگار فلک بے وفا

زخم چو از تست ندارد زیان
درد که از تست نخواهند دوا

هر چند در دور جهان نایاب باشد گوهرے
جوئیم از دریاے جان این گوهر نایاب را

میر دز آب آتش همے این خود عجب نبود وصال
از سوز دل بین چشم من آتش بزاید آب را

بیم زوال نیست اے شاه ملک حسن
زان ناله گوش مے نکنی داد خواه را

آهم گواه سوز دل آمد ولے چه سود
در شرع عشق کس نپذیرد گواه را

خود آن مجال کو که ببوسم جمال دوست
کان بیوفا گناه شمارد نگاه را

چرا چون شمع سر تا پا نسوزم ز آتش غیرت
که من پروانه او باشم و او شمع محفلها

تا قامت بلندت ما را بلاے جان شد
بر جان کس نخواهیم غیر از خود این بلا را

مے را بوقت خور که حکیمان ستوده اند
شرب مدام را نه که شرب مدام را

مرا از توبه ساقی توبه دادے
نکو کردے جزاک الله خیرا

آنکه چون جان بدل خسته نهانست مرا
یار دل بود و کنون دشمن جانست مرا

خدا کند که در آسمان نباشد باز
که آه و زارے ما نیست اختیاری ما

شوق دیار لیلیم جانب نجد مے کشد
دل بگمان که مے کنم ساز ره حجاز را

شد نصیب از تیغ او کامیکه در دل داشتم
دشمنیهاے رقیب آخر بکار آمد مرا

از غیر پر است محفل او
از یار تهے ست محفل ما

بر خرابی چون بناے عالم است
وقت آن خرم که گشت از مے خراب

حرف تلخے زان لب شیرین بگوئے
تا دهے هم نقل مستان هم شراب

گفتے کہ بروز عشق بگریز
عاشق چندانکہ زہد ورزد
از شعر وصال وز تو در شہر
گفتش عالمے آن زلف ترا مفتون اند
چو خوش و ناخوش گیتے گذرانست وصال
وصال بادہ بچنگ آمدن بود مشکل
اے کآب خضر زندہ دلان خاکپای تست
دوزخ کنایتیست کہ از خشم و قہر تست
احرام طوف شیفتگان بہر کوے تست
عاشقے چیست ترک کام و مراد
از عفو تقاضاے کہنہ داشت دریغا
جور تو بسے خوشترم از یارے اغیار
این عجب دان کہ میانے نو و بیرو ی کمریست
حاش للہ کہ بر درخت بفروش وصال
چہ سکر دم اگر نامہربان بود
چہ جورہا کہ بمن کرد بہر خاطر غیر
ہیچو صال آنکہ بزلف تو دل
بیناے گل از ترشح ابر
مے خورامروز و بیندیش وصال از فردا
جان بہر دوست از ہمہ عالم گزیدہ ام
چون من بسوختم ہمہ آفاق گو بسوز

ہر جا بروییم عشق باماست
بیچارہ چون عاشق ست رسواست
ہر روز ہزار فتنہ برپاست
گفت زنہار ازان فتنہ کہ در عالم از وست
خرم آن دل کہ بہر حال شدے خرم از وست
دگرنہ باکرم شاہ رندے اسانست
در سینہ آتش تو در دل ہواے تست
جنت حکایتے کہ ز لطف و رضاے تست
آشوب جان سوختگان از براے تست
وانکہ راہد عاست بوالہوسے ست
زان عمر کہ بیہودہ شد اندر رہ طاعت
او لے ست عقوبت ز تو کز غیر شفاعت
طرفہ تر آنکہ وہا نے و نہ گفتارے ہست
تا کہ در کوے مغان سایۂ دیوارے ہست
کہ مے سوزد مرا مہربان است
بجیرتم کہ دل از وے ہنوز خورسند ست
بست ز زنجیر علائق برست
پر بادۂ صاف خوشگوارست
زانکہ با عفو چنان جرم چنین مختصرست
این تحفہ نیست مایۂ چندین خجالتست
ای نالہ وقت آن شدہ کز دل برآمدست

دلم چو اشتر مست از نشاط مے رقصد   بزیر بار غمت گرچه فوق طاقت ماست

جهانیان همه سودا برائے سود کنند   وصال را همه سودا و آنکه با تواش سوداست

تو جور پیشه چو ترک جفا کنے چه کنند   دل وصال که خو کرده است با ستمت

برخیزم ازان بزم که با غیر نشینے   برخاستنم به که نشینم به ندامت

دل رفت و هوش رفت و خرد رفت و نام رفت   ناصح کنون نزاع تو با ما چه حاجت ست

میان عاشق و معشوق نسبتی باید   ببین که چشم من و یار هر دو خون ریز است

زین عجب دارے که یاری جو بیاز دشمن وصال   زین عجب تر بین که چشم مرحمت از یار داشت

زبان ناصح ما حق جزائے خیر دهاد   که هر چه پند فزاید محبت افزونست

یار آن شو که ترا یار شود در همه حال   یاد آن کن که بهر حال نماید یادت

عجب ست از همه در باغ بهشت آسایش   عاشق دل شده هر جا که رود غم با اوست

هر چند جور میکشد از رشک فارغ ست   خرم کسے که دلبر نامهربان گرفت

کردے هزار سعے به تسخیر ملک دل   آگه نه که از نگهے مے توان گرفت

اگر بدیده انصاف بنگری شیرین   بهائے تیشه فرهاد ملک پرویز ست

خواه یا نخواه باید ساختن مدام دوست   کام یا ناکام باید زیستن بر کام دوست

بر خصم رخ از مهر کشاید که فریب ست   با ما چو رسد باز بپوشد که حجاب ست

شادی کنند از قتل مسلمان که جهاد ست   ساغر کشند از خون عزیزان که شراب ست

صبا فضای چمن پر ز مشک سارا ساخت   اگرچه نافه سوزے هنوز در نافست

عجب وصال چند زرندے و عاشقے   از زهد خسته شد پے کار دگر گرفت

ز سنگهائے ملامت که زاهدان فگنند   هزار توبه شکستند و ساغرے نشکست

دهان تنگ ترا عقل چشمه جان گفت   ندیده را به ازین هیچ وصف نتوان گفت

بتان چو جان و تو جان بتانے از خوبے   درست گفت ترا هر که جان جانان گفت

نگویم از بد صوفی اگرچه راست بود
اے دل نماز نیست نیازِ تو با خدا
دین در بزرگ دیدنِ حقیقت و بندگی
سر پر از نشّهٔ صهبا و لب از شعر وصال
آن قدر صومعه از اهل صفا خالی شد
نخست آمده پاک جهد کن بارے
برآید یده رو و گشتی نجات وصال
چنین که عفو تو بر جرم عاشقست چه غم
خلاف اهل طریقت نے کنم لیکن
وصال زمزمهٔ شعر و جام صبحدمے
خانهٔ پیر مے فروش آباد
پیش چشمے و صف روے ترا
قرار در دلِ ما گیر و شاه خوبان شو
محراب آن طاق دو ابروے تو ماند
وصال عشق بتان گر خلل بدین آرد
عهد شد روز الستم که پرستم رخ خوب
ز عشق خال رخت سوزم این عجب حالیست
تا یافت وصال دولت قیصر
صید حرم خطاب کردے
خبرش نیست که عاشق که و عاشق سوز ست
بجهد گوش و بیندیش از فغانِ وصال

اگرچه در حق رندان هزار بهتان گفت
گرچه بصورت این حرکاتِ منکر است
نے در بلند گفتن الله اکبر است
بتماشاے چمن مست و غزلخوان میرفت
گر صف میکده گلبانگ امامت برخاست
که اینچنان روے آخر که آمده ز نخست
که تخم توبه آدم ز آب دیده برست
که روسفیدے من نامهٔ سیاه منست
نگار و مطرب و مے زیب خانقاه نشست
چراغ مدرسه و درس صبحگاه نشست
که خرابی ما ز دولت اوست
از جهانے شنفتنم هوس ست
بے عزیز شود یوسفیکه در چه ماست
دل بے سبب نیست که دائم بجا نه ست
کسیکه عشق نورزد بدانشش خلل ست
شرک باشد که فراموش کنم روز الست
که شعله در من و خیرے در آتش افتاده ست
از افسر خرد انش عار ست
تا کشتن من شود حرام ست
نیست آگاه که پیمان چه و پیمان شکن ست
که بخت انهمه در ناله اش اثر نگذاشت

بیاو عارض او فارغم ز جلوه حورا
من وستی که تا کرو ست گردون
ایجوش آن رند قدح نوش که در روز جزا
مثال آب حیات ست وصل دلبر من
آسوده ام ز رشک وفاے تو بار قیب
رستم ستے و چرخ بکین و تو بے وفا
تنو ستم ارسے گلگون عجب مکن که بدل
مرا آن خال مشکین تو دانه ست
بجاے هر که خمر ستش در خمار ست
دیده اند آره که عمرش بابت زیبا گذشت
زبسکه دور ز خویش و بر دوست تر دیدم
ز لطف وے ستم از تو مرا نه مهر و نه کین
ناوک آه من از خاره گذشت امّا وصال
بے تو ام گر همه در روضه رضوان طلبند
بالله از نفس پرستے زمیان برخیزد
از شاهد و مے کنند توبه
زین که هر روز فزاید غم عشقت بدلم
وصال از وصل و هجران هر دو نالد
باعتماد وفا فارغے ز یار سے ما
اگر فرشته رحمت رود ز خانه من
بز هد خشک بسته کرده ام جواسے عمر

ز شوق قامت ادا نیم ز هول قیامت
جفا با مردم هشیار کرد ست
چشم رحمت همه بر گریه مستانه اوست
که کس ندیده وصلے در زمانه مشهور ست
دانم که دوستے ترا اعتبار نیست
چون من کسے بوصل تو امیدوار نیست
غم تو دارم و مے از براے دفع غم ست
مرا آن زلف پر چین تو دام ست
بکامے هر که شهد ستش تلخ کام ست
ورنه یکسان عمر بر بینا و نابینا گذشت
مرا عجب که شناسند عنقریب از دوست
کسے مباد بدینگونه بے نصیب از دوست
چون کنم با آن دل سنگین که از خاره گذشت
دلم آرام نگیرد که دلارامے نیست
کمتر از بوسه از لعل تو دشنامے نیست
امّا ز وصال یادرم نیست
شکر ها در دلم از طالع روز افزون ست
چو کار عشق کارے بو العجب نیست
منا ز از پے صیدے که بیتوانے بست
بگو برو که سگ دوست آشناے منست
شراب خوردن پیرے قضاے مافات ست

دشمنی با دوستان آیین خوبانست و بس
ورنه هرگز بی سبب کس دوست را دشمن نداشت

هر که بیند ترسد از بیزبان زشت نادان گروه
با همه خصمی کسی پروای اهرمن نداشت

یار بی جور و جفا گرچه گل بی خار ست
من بقربان گلی کز همه پر خار ترست

همه کس در پی آسانی کار ست و دلم
عاشقی پیشه کند کز همه دشوار ترست

گفت بوسه ز لبم چاره بیمارانست
گفتم اول دل من کز همه بیمار ترست

گفته که نشان عاشقی چیست
من عاشق بی نشانم ای دوست

فریاد که فریاد بگوشت نکند راه
ورنه بدل خسته همه ناله و آه هست

بمحفلی که تو ای شمع را بپرم سر
که با وجود تو حاجت بروشنائی نیست

جفا کشیم و دل از مهر یار بر نکنیم
بشرع عشق گناهی چو بیوفائی نیست

شفای درد من آن بس که ناوک تو نخست
بهای خون من این بس که خنجر تو نریخت

بجز تبسم نگشته آن از لب لعل
گر دوستی امشب بمن داشت

درد ما هیچ ست و درمان مرد نیست
آه ازین درد و ز درمان الغیاث

حسرتی زدم از تو به وصلی از حسرتی
ترسم بهر نیکده ام بار نباشد

آن را که دست با تست فرخنده باشد
جز بر تو تکبر کردن بخود دستی باشد

همه گویند ز سیمرغ نشان نبود و باد
آتش که نیست نقش خط و خالش دارند

بی رخ خوبت وصال بر رخ خوبان شهر
گر بکند دیده ام از هر مژه نشتر شود

هیچ رقیب آمد و شد بیان من از تن
زو دیده گر بچشم و بین کار گرا فتاد

بیای میفروش ای اگرت نیاز باشد
گو نه هر طرف در آسی در کعبه باز باشد

گویند که در بهشت حور است
هرگز چو تو ای پسر نباشد

شب با سحر خوش ست اما
گر ماه رخی بپیر نباشد

اما شب وصل عاشقان را
آن به که ز پی سحر نباشد

ین مے کشندم کسے کشد عشق — یار را وترا خبر نباشد
ارغوان از ژاله چندان است که جام — پر شراب ارغوانے مے کنند
غم ما گر بود بسیار غم نیست — ترا باید که شادے کم نباشد
پرده را ز غمے پنهان پاره شد — باز این مہ پارگان در پرده اند
حال دل با عشقبازان گو وصال — زنده اینانند و باقے مرده اند
وصال آن نبود کو بخویش نہ پسندد — جفا و جور ترا گرچہ غیر را شاید
گر دورے دگر از عمر چنین مے گذرد — دل بجان مے رسد و کار ز دین مے گذرد
عقل تو در دست تست پی سودا کن — که بلا هرچہ رود بر سر عاقل برود
چون دور بکام تست گر زهر دهی زیبد — چون حکم بدست تست گر تیغ زنے شاید
گر چشم تو خونخوارست جانها همه بستاند — ور زلف تو طرارست دلها همه بربایند
سودے ندارد آب بر آتش فشاندنت — اکنون که خاک ما ز غمت بر هوا رود
بس فشاندیم وصال آب صبوری و هنوز — از دل این آتش سوزنده بدر مے نرود
یار زانبوہے عشاق بلاے دارد — آفت خویش بود هر که جمالے دارد
نہ همین من چو خیالے شدم از یاد رخت — هر کسے در دل خویش از تو خیالے دارد
شاهد ما بدر خانقه امروز گذشت — صوفئ شهر ازان وجدے و حالے دارد
اے دل از سنگ سیه لعل بدخشان نشود — گنجے لازم خورشید درخشان نشود
آه دل در دل تو راه ندارد — آه ازان دل که راه آه ندارد
آتش دوزخ و آشوب قیامت مهلت — پیش آنان که گرفتار غم هجرانند
وصال پرده میفگن ز کار اهل ریا — که چون نکو نگرے جمله سالکان رهند
بهر فعلے رقم زد خامه قدرت مکافاتے — وصال آسایش ار خواهی مرنجان کس نرنجانند
ز شیخ صومعه فرق ست پیر میکده را — که دید و عیب نکرد و آن ندیده عیب کند

گفتمش بوسه ازان تنگ شکر قسمت ماست — گفت کین نقطه دگر قابل قسمت نبود

شیخ میخواست ز مسجد بخرابات آید — لیک او را بدر میکده رخصت نبود

نیست در بزم تو آسایشم از بیم رقیب — از چه گویند که اندوه بجنت نبود

گر ز دولت غرض آنست که زحمت نبرے — دولتے بهتر ازان نیست که دولت نبود

هر زبان تو گذشتست مگر نام وصال — زین که این نام بکام همه شیرین آید

از پدر میراث فرزندان آدم عاشقیست — گر بزاهد نبی این فرزند زا ول عاق بود

ندانم از تو چه باشد نصیب محرومان — که محرمان تو در آرزوے یک نگهند

اگر دارے سرے با عشق خوبان — ترا باید که بیم سر نباشد

همین ز من بدهان تو باختم دل و دین — به هیچ هر که تجارت کند خسارت کرد

پسے که از نظر او دمے بپرده درست — مگر خبر ز چنین حسن پرده در دارد

عالمے در تو بلا دید و عالمے خواهند — چون بلا آن قد و بالاست دعا نتوان کرد

بعد ازین باده پنهان نخورم اے زاهد — گنهے را که در او بوے ریا نتوان کرد

گر زلف بر رخت نیست مدار رخت تو بس — روے تو باغ خلد است در خلد شب نباشد

ما را بعشقبازے استاد خشم سے — مهر در دل نهفتن بے مهر لب نباشد

خرقه تنگست نبا داوری در راه وصال — وقت این مسئله دانست که بفروخته بود

گر وصال این نام را انهاده بر خویشتن — قسمتش از عاشقے یکسر فراق افتاده بود

بوستانها همه خرم شد و گلها بشگفت — گلشن ما بهمان گونه خزانست که بود

از پس عمره و طوف حرم و سعے رسد وقت — دل همان معتکف دیر مغانست که بود

عید شد روزه گشاے چه از نقل و نبید — باز در خانه ما آن رمضانست که بود

دختر رز با منش پیوندے طلاق افتاده بود — تلخ بود اما چه شیرین در مذاق افتاده بود

بارها دادم طلاقش بارها کردم رجوع — هم ز بیم محتسب بود طلاق افتاده بود

تو به ازین کرده‌ای کاری عجب آمد وصال این بعمدا کرده‌ای یا اتفاق افتاده بود
زلف مشکین ترا از نافه چنین کرده اند لعل نوشین ترا از یاقوت ما چنین کرده اند
وانمهای تن بهین احوال جان و دل ببرس زانکه واقع جان و دل را چشم ظاهربین ندید
سر به سر جنگ و ستیز و خشم و کین است و غرور این روش گوئی برای خاطر ما آفرید
خواستم دشنامی از یار آخرم وبالش داد دوکه دل از دوست بجستا آنچه از دشمن شنید
پریشانی بزلفت رو نیامد که ما را از پریشانی جدا کرد
وفا و مهر در آئین خوبروی نیست بهر طریقه بود خوبرو جفا بکند
آه از سبحهٔ صد دانه که شیطان منقتان راه بس مردم هشیار ازین دانه زدند
گفتم چرا بپای لبت جان دهند خلق گفتا خیال زندگی جاودان کنند
گفتم بجان ز لعل تو بوسه توان خرید گفت ای بهای بوسه ما رایگان کنند
گفتم بهای بوسه چرا نقد جان کنند گفتا ز جان عزیزتری کو که آن کنند
گفتم کرا ببوس حقیقتین لبت نواخت گفت آنکه را بخون جگر میهمان کنند
رازیکه فاش شد ز خرابات فاش شد کان کس که گفت قصهٔ ما هم ز ما شنید
شبهای بی سحر من ندیده میگویند بدرد چاره ز آه سحر توانی کرد
واعظا با عاشقان گو هول رستاخیز را زانکه هجران دیدگان نه دوزخست با دیهیمکنند
کس بیک شکوهٔ هجران نمود و شکر وصال نه عاشقست که دور از تو بوالهوس باشد
کس اجمال طعنه کس کے بود وصال گر کار را حواله بحکم قضا کنند
آشنای جام صهبا از خرد بیگانه شد دختر رز را اگر بر عقل کابین کرده اند
زاهد از شاهد و ساغر کندم منع و خدای همه را وعدهٔ کوثر ز کف حوری کرد
زشت کردی بچشم همه زیبا افتاد تلخ گفتی و بکام همه شیرین آمد
هرچه آموخته بودیم در ایامی چند آن خرابات ستان شد بسر جای چند

بوسها گفت دهم زان لب همچون شکرت
دولت و اسباب دنیا همچو زلف یار باست
اول اندر کوی او جز نقش پای ما نبود
درد عاشق را طبیب عشق نشناسد دوا
سر شکم گردون کشد هجر آورم خشم آورد
از غیر دوست ما را باید نظر بستن
آن را چه غم که خصم دل آزار او بود
در دار تو همیشه چه اندوه جان خورند
فرخنده روزگار کسانیکه با رخست
از یک نظر نوازد و از یک نظر کشد
آنچه اندوست این کرد بدشمن نکند
غرض انجمن بمن طعنه نسبتی مهری دوست
اینکه گفتی خرابات مغان بدنامی ست
مرگ مشکل بود برمن هجر یار آسان نمود
تا چه خواهد کرد در بیگانگی آن تند خو
تا خصم گفت اگر عاشقی از سر بگریز
آن را که نظر هست و نظرباز نباشد
گفتی که نظرباز مکن بر رخ خوبان
قرار برد و دلم با قرار و دین با دل
خرابی مهری و حیرت ندارد در نظر فرقی
بدگوی ما که غیر نکوی نه ماندید

آن همه بوسه رسید دست بشناسی چند
زانکه در جمعیتش چندین پریشانی بود
آخر آنجا از هجوم خلق جای ما نبود
این شفا از آن اشارات دو ابرو میسد
کوی آن بیگانه وش هیچ آشنایی نبود
گر دوست از عنایت با ما نظر ندارد
بیچاره آنکه دشمن او یار او بود
تیغ از توهم نفی زچه پروای سر کنند
روزی به شب برند و شبی با سحر کنند
ما بنده ایم اگر بنوازد و گر کشد
شعله با خار و خس و برق بخرمن نکند
باکه آن ماه وفا کرد که با من بکند
این غلط گفتی وصال آنجا مگر رشوه بود
عشق گاهی همچنان مشکلگشای میکند
بیوفائی میکند چون آشنایی میکند
گفتمش شرطی آنست که عاقل گیرد
بینا شمارمش که نظرباز نباشد
این را بگو که نظرباز نباشد
دیگر چه ماند که از ما نبرد تا ببرد
بکار آنکه کار نازنینان نازنین باشد
دیدار آنچه را نگفت و گفت آنچه را ندید

اظهار دوستی بزبان می کنند خلق
عشقا نهان ز آدمیان زان بود وصال

تدلبری نه همین چهرهٔ دلربا باید
وفاست زینت خوبان چو عدل زیب ملوک

بحسن خلق توان نیز دل ز خلق ربود
مگر تو باغ بهشتی که خلق از زن و مرد

بیا که حالت اهل وفا کسی داند
باهر که گفتگو تپی قتل من نمود

زلف سیهی دیدیم در گردن دل بندی
ندارد سنگ تاب غصه ما با همه سختی

گفتمش ای یار هرجای مباش از ناز گفت
ایکه میگفتی وصال از گفته تا سر کشید

از بسکه خو کردست دل با زحمتای ترک چگل
سختی ز دوستداران زره کرم نه پرسد

چه قسم ار خواهی از دل که بزلف یار گیرد
دل از وندید یاری نه وفا نه غمگساری

بدل وصال بود این که تو در کنارش آیی
میردم در کوی بیهری با میدِ وفا

این عمر و نخوتی کش عقل میخوانی وصال
بحمد الله مرا گوش ست باز ای واعظ مستان

خون ریزی و کس نیست که دامان تو گیرد

کس در جهان بجز سخن از کیمیا ندید
از این گروه چو کشید دوستی ندید

هزار شیوه بتان را بجز وفا باید
که گفت هر که نکو روست بی وفا باید

همین نه روی دل فروز و دلربا باید
بالناس شب و روزت از خدا خواهند

که پیش دوست وفا آرد و جفا ببرد
کس بر خلاف خواهش ما گفتگو نکرد

بیکرند و ندانستیم دام دل ما گردد
ولی از سنگ بدبخت تر تا حال من داند

خوبرو را عاشق بسیار هرجا گشند
جان من جز صبر او را هرچه فرمائی کند

یاد نگاهت گر کنم در سینه خنجر شود
نظری بدر و شداز تن ز سر وفا نداند

مگر او قرار دارد که دلم قرار گیرد
بکدام امیدواری سر راه یار گیرد

تو نیامدی و اکنون دل از او کنار گیرد
دل به پیش کافری بهر تو ابهم می برد

میفروش از سر بیکباری مشرا بم می برد
تو ساقی را بگو کز گوش مینا پنبه بردارد

رشک آید مرا از خون که گریبان تو گیرد

با این خندانی وصال از دام خوبان چون رهی
کی از قفس گرد رها مرغی که گویا شود

ناله دوشش ترا به سر بیدار آورد
تا دگر ناله امشب چه اثرها دارد

قطعه

آدم از روی سخن آدمی است
تو بصورت ببین که بسیارند

غالب ایشان که آدمی شهری
همه گرگان آدمی خوارند

از برون نوش واز درون نیش اند
در عقب خصم و در نظر یارند

کی سزاوار دوستی باشند
که بصد دشمنی سزاوارند

رو به دیوار کردن اولی تر *
نه بدنیان که نقش دیوارند

غیر از غمت که در پی خون ریزی منست
هرگز کسی باهل وفا مهربان نبود

ناله شبگیر ما را مختلف باشد اثر
در تو خواب آورد اما خلق را بیدار کرد

ای رقیب از مجرم گشتی فریب او مخور
زانکه با ما هم ازین مهر و وفا بسیار کرد

نظری بر من رنجور فگن ورنه چه سود
که اشارات تو قانون شفا می داند

گفتمش زهر غمت را نه بود تریاقی
زیر لب گفت ندانم که خدا می داند

غصه خود چه بگویم همه را می بیند
قصه دل چه نویسم همه را می داند

خوش بود ناله سندان گذرد خاره شگاف
گر دلی غنچه تر از خاره و سندان نکند

مپوئید یاران که محرومی آرد
گر از تربت من گیاهی بر آید

دین نبود سخن کان لب بود چون غنچه خندان
سخن گر هیچ باشد این بود کان لب سخن دارد

گرچه از بهر فریب دگرانست خوشم
بدو روزی که مرا یار گرامی دارد

زانچه بدست آوری باز نماند بدست
آب رخ خود مبر باده بدست اندر آر

یاران بوفا و مهربانی **
یار افزایند و تو بازار

خدمت یزدان کنی یا ز جنت مکن
طاعت جانان کنی چشم تلافی مدار

عشق کم از کعبه نیست تو ز شتر کم نه
راه رو و در ره هیچ خار خور و سر مخار

هرچند خوری باده خمار آرد و تو — شعر وصال است مئی بی خمار

چه مشتاق دیدارت نباشم — تو خورشید زمستانی و من عور

گو زاهد خشک مغز دم سرد — کش چاره کنیم ز آب انگور

نسبتی داریم باهم اختر انرا کن — تو نهال گلشن حسنی و ما ابر بهار

وسمه بر قشقه زدام و دانش بسر و چن — چشمان من هنوز فشارند آب نار

تا کی نظر بر پشت پا بهر خدا بالا نگر — یارب که گفت کز حیا دایم به پشت پا نگر

گر حجتی راه بکوی می فروش — هرچه داری می فروش و می بخور

قطعه

نخواهم نخواهم همی تخت خاقان — نخواهم نخواهم همی قصر قیصر

مرا تخت به خاک درگاه جانان — مرا قصر به ساحت کوی دلبر

با دشمنان محبت و با دوستان ستم — سهل است اگر تو دوستی و دشمنی همی تمیز

ز آنان دیم چه سود و چه مهر تو در دلست — بندهام گشوده و ندارم ره گریز

فربه و لاغرش بود یکسان — هرکجا عاشق شد شکار انداز

شب وصل تو گرچه کوتاه است — از خدا خواهش بعمر دراز

بدل خیال تو دارن دل بشاد و امید — بسر هوای تو دارن سر بر آستان نیاز

تو پیکر وی با او به نهان می گفتم — آنچنانم من از این کرده پشیمان که مپرس

گر جان برود وصال دو عشق — نومید مباش دور وفا کوش

می ندانم کدام شیرین تر — ز آن دهان خنده یا که گفتارش

دل هزاران کار دارد وین دل کام عزون — تا وصال خسته کار دل کند یا کار خویش

خلاف شرط وفا هرچه دوست فرماید — خلاف خویش کنم نی خلاف فرمانش

نصیحت می پذیرم ناصح اما — در آن ساعت که باشم مست و مدهوش

خون بہاے تو رسد کشتۂ شمشیر ترا — مگر از ناز خرامے بسر کشتۂ خویش

گل مست و بلبل و سرو و تذرو و شمع و پروانہ — چرا من نیز ننشینم دمے با وصل یار خویش

کز رستانند بہر همین پیشش — عار زیبے جامۂ خرقہ پوش

چنگ مگر تو بہ سحے شنیدہ — زانکہ بہر لحظہ در آید بجوش

غم چہ خورے بادہ رنگین بخور — زہر چہ نوشے ستے گلرنگ نوش

دارم بگوش یک سخن از پیر میفروش — خواہے زغم گزند نیابے پیالہ نوش

بنام ایزد چہ چالاک ست ابروی کمان گیرش — کہ ہر یک دل کمان بکشاد و مطلق خستۂ تیرش

وصال از بسکہ خواندیم و نل مفتش تو سے ترشد — دعاہاے کہ در پولاد و آہن بود تاثیرش

وفاے خسروان چندان نباید — بتو شیرین بحال کوہ کن بخش

شدم تر دامن از آن شوخ ترسا — خدایا رب بآن سیمین بدن بخش

بخشے مگر مرا بر شوخ ترسا — خدایا شوخ ترسا را بمن بخش

از قول زاہد توبہ کن تا گویمت اسرار دل — کین ہے کہ ما ستیم از وے تو بہ خوان خورش

زبارخ چہ تابے کہ داریم نسبت — دل تو جفا جو تن من جفا کش

دل صید نگاہ تو و لے از نظر خویش — بر مرغ رسد تیر و لیکن ز پر خویش

دلے دارم کہ در ہجران نمیداند شکیبائی — سرے دارم کہ گر میرم ز ہجران نیست پروایش

گفتم کہ یار کس مشو میخواست خونم ریختن — بر گردنش بخون من تا دست کس در گردنش

از کعبہ و کنشت چو مقصود روی اوست — گر رہ بہ کعبہ نیست مقیم کنشت باش

بجاے نعرۂ زاہد کہ دل خراش افتاد — خروش چنگ بیان کرد رازہاے دقیق

غمش کہ در ہمہ عالم نگنجد از تنگی — بحیرتم کہ چسان جاے کرد در دل تنگ

تفاوتے کہ میان نفست و شیخ این ست — کہ ننگ من ہمہ نام ست و نام او ہمہ ننگ

جان باختن ز ہجران صبر از بلاے ہجران — آن در رہ تو آسان وین در غم تو مشکل

نخست پاکی دل شرط کار راه رویست
نجاست آب مغان تا دهم طهارت دل

ز راه دل بود اندر حریم جانت راه
بیار بادۂ و اول بده طهارت دل

شعر وصال ار تو خواهی از لب شیرین
بوسہ الحق سزاست بر لب قاتل

هنوزم یاد آن وادی هنوزم شوق آن منزل
که لیلی را بود او سلمی را بود محمل

همیشه عقل باشد پند فرمای جهان اما
بسا عاقل که مجنون گشت مجنونی نشد عاقل

تو بخود یاد ما نه کردی
نیک یاد اجزای به نخواهم

تو ز شرم و من از حجاب خموش
که فگندی چنین درافواهم

مدام تکیه به بخشایش این زبان وارد
که غفلت آرد و اندازد بشر بهدام

زبس بیاد تو بر راه هنگرم همه شب
گمان کنند که افتاده باقمرم

بجز وصال حجابی میان ما و تو نیست
اگر به ره رسد از عشق درهمش پدرم

دو ابروان هلالی بعارضش چو مهش
دو ماه تو که بود بدر فراز ماه تمام

جدا ز روی تو گر هوشیار و گر مستم
بدوستی که دمی فارغ از تو ننشستم

سزای من که ز دام تو مانده ام محروم
چنین که دل بقفس و خار آشیان بستم

وصال اگر بنوازد و گر رها سازد
همان اسیر محبت که بوده ام هستم

تو در دل من ز هجرت در فغان مانم زلیخا را
که شوق وصل یوسف دارم و یوسف نبدانم

درست هست اینکه یاران رنگ هم گیرند از یاری
تو خود داشک مرا مانی و من بوی ترا مانم

بغیر دل که در و بوده و من نه تو غافل
بجستجوی تو عمری بهر خرابه دویدم

یک نکته سر نزد و گهی از پختگان عشق
از خامی ست اینکه من اظهار میکنم

ناسباب خانقه منسم امروز خرقه
وان نیز رهن خانۂ خمار میکنم

ناممکن ست طرب و شوق وصی وصال
ناممکنست نیز که من توبه نشکنم

برون آید گر از لعلش حدیثی
زبس تنگی نه گردد هیچ معلوم

پیر ز ما همه خواست باده گرفتیم
توبه کم از شیشه نیست در کف مستان
نے مطرب و نے ساقی و نے شاهد و نے جام
با سحاب کرمت سبز تر از شاخ بهارم
تو قیاس دل ما را بدل خویش مفرما
هم خود میدهی می هم ز مستی میکنی عیبم
گو خود مباش مطرب و ساقی که من ز عشق
چون نیست چاره ام ز غم از جور آسمان
من ملول از خلق و خلقی از فغان من بحال
حال رندان خرابات ز من پرس که من
سادگی بین که ز آشفتگی کار وصال
چگونه با دگران دوست را نظاره کنم
اگرچه چاره از صبر بر نمی آید *
مادر زاد به پیوند توام ناف برید
زین پس بجای خرقه لگاری به برکشیم
پیر مغان به تربیت ما کفایت ست
زبس بیاد تو شبها بماه می نگرم *
گرفتم این که تو دادی و بستدم ز تو بار
نداشت بهره در ایران رعایت تو وصال
اگرچه در سفر اسراف شد بگفته شاه
شادم از آن که گشت بجرم متهم

شیخ بما شیشه گفت توبه شکنیم
توبه بده ورنه شکنیم که مستیم
ای شیخ مگر ما چو تو از اهل بهشتیم *
با سموم سخطت زرد تر از برگ خزانم
گر توانی تو گذشتن ز من و من نتوانم
هم خود میکنی مجنون و هم خود می نهی بندم
بی نغمه در سماعیم و بی باده سرخوشیم
آن به که تا کنند غم خوبان مشوشم
وقت آن آمد که چندی روی در هامون کنم
سالها خدمت این طایفه از جان کردم
خویش را بسته آن زلف پریشان کردم
مگر چو او دل خود را ز سنگ خاره کنم
بغیر این که صبوری کنم چه چاره کنم
شکرها می رسد از طالع مادر زادم
بر جای طیلسان قدح می بسر کشیم
گردن ز قول ناصح و قول پدر کشیم
گمان برند که الفت فتاده با قرم
دل شکسته مجروح را کجا ببرم
بباغ خشک چه حاصل ز نغمه های ترم
بیار می که نبد سود مند یک هنرم
ترسم ز بیم خلق نیاید بتر بتم

عمر خود بیهوده در کار نصیحت نکنید
آن زمان خوار شدم کز غم او آگاه شدی
همچو سعدی سخنم راحت جان ست وصال
گل گلزار بیاور رخ او سے بویم
گرچه بے او نه مرا نام نه هستی ست وصال
مے بده مے که بهار ست بفتواے حکیم
میکشان خوشدل و زهاد غمین اندارے
من در راه ریاکاران معاذ الله بگو وعظ
تو از زمانه جفا جو تری و لیک خوشست
اگر درمان کنے بس دردمندم
یک سرم بود و بهر ره که رسیدم سودم
هر کجا طره لیلے نشنے مجنونم
عشق تو گفتم که نهان کنم ز رقیبان
اگرچه خویشتن از خاطرت فراموشم
ایصبا اندکے آهسته گذر زان سر زلف
قوایم هر چه ما فریاد بر بیداد افزاید
مگو بگریه خونین دلان اثر نبود
آه دل من بجان من شرر افگند
ببندم دگر عهد با زلف خوبان
نه آن بے مهر یارم کز جفا مهر از تو برگیرم
بدستے شیشه دستے جام دارم

اگر بداند پدر این خصلت مادرزادم
من خود ابد و ست رشته [illegible] اکنون افتادم
که هم از تربت شیراز چو سعدے زادم
سر و بستان خیال قد او سے جویم
شرم دارم که کسے نام برد با ادیم
ترک مے خاص درین شهر گناهی است عظیم
گنها امید فزاید دل و طاعت بیم
اگر خبر نیست بنوشم اگر غنیمت مے بینم
که با تو شرح جفاے زمانه پردازم
دگر مرهم نخواهم بس داغ دارم
یک دلم بود و بهر کس که رسیدم دادم
هر کجا خنده شیرین دهنے فرهادم
ناله جز میسر بود ز سوز نهانم
بود خیال تو شب تا سحر در آغوشم
که دل بسته با آن [illegible] چین دارم
درین بازار خوبان [illegible] راست مے بینم
که راه آمدنت را ز چشم تر بستم
آه که هم خود به تیر خویشتن نشانم
دگر اعتماد بوسے ندارم
جفا کن هر قدر خواهی تو من مهر آنقدر دارم
علاج فتنه ایام دارم

قسمت را در دل ناکام دارم
چه غم از گردش ایام دارم

بخصم دوست شدی گفتم این بخلق نکوست
بدوست خصم شدن را بگو چه نام کنم

باتو زین پس زصفا چون می بیغش باشم
غم دهی شاد شوم جور کنی خوش باشم

اگر از کرشمهٔ ساقی نشد رهم ز شوخی
تو گواه باش زاهد که ز باده توبه کردم

تا دلم گشته گرفتار گرفتار دلم
دل زیاران همه بگرفته ام و یار دلم

تا دلی داشتم اندر طلب خوبان رفت
حالیا از همه نومید و طلبگار دلم

گاه از سبحه دلیم شاد و گه از خسته دلی
این منم آه که عمری همه درکار دلم

دل رمیده از من از بس دل و دل میگویم
گشته ام خوار بجائی نه همین خوار دلم

بسکه از الفت یاران دلم افسرده وصال
آنکه او یار دلم بود نبود یار دلم

سحر باتو گویم حکایات مستی
که امشب ازین باده هوشی ندارم

خیز تا دفتر دانش گرو باده کنیم
غم فروشیم و اثاث طرب آماده کنیم

ز رشک غیر سراپا وجود من بگداخت
باین ببین که به بزمش چه شمع جا دارم

عمریست که رفتی از کنارم
وز یاد نرفته هنوزم

از نام چه اندیشم نامست همه ننگم
از ننگ چه پرهیزم ننگست همه نامم

شیخ پیمانه شکن توبه بما تلقین کرد
آه ازین توبه و پیمانه که بشکست بهم

وصال از هنرمندی و نکته سنجی
همه دارم و هیچ حاصل ندارم

تا بزم حریفان را چون شمع برافروزم
از آتش دل دائم میسوزم و میسازم

من آن محنت کشم کز کینه میدارد دریغ از من
باینهمه محنت ز خوبان هر کرا بینم نگه دارم

تو با هر کس که خواهی باده پیما شادمان بنشین
چو من فکر دل خون گشته از جای دگر کردم

بهر دم مهر و آرامی که آرم بر سر مهرش
دگر نه بارها از کوی او عزم سفر دارم

به بزم وصل عیدم از توان بی اتفاقی ها
که حسرتهای ایام فراق از دل بدر کردم

شب وصلم شکایتها بدل بود از فراق او
بیک نظاره بیان دادم حکایت مختصر کردم

درین گلشن وصال آن بلبلم کز حسرت دامی
هزاران گل شگفت و من نهان سر زیر پر کردم

اگر تو چارهٔ کارم کنی و گر نه کنی
خوشم کرده چو داد دست بخت فیروزم

صبوحی بیا بسوی خرابات رویم
آلوده است خرقه بی شست و شوی کنیم

قصهٔ زلف تو یاد کنم یا نه کنم
عالمی راز تو دل شاد کنم یا نکنم

من آدمیم الفت با آدمیان دارم
نه کی حور جنان جویم چون طبع بشر دارم

گویم از دیده دبر روی تو ندارم دارم
یا دل اندر خم موی تو ندارم دارم

یا که در دیده بسوی تو نه بینم بینم
یا گذر بر سر کوی تو ندارم دارم

حاصل زندگی وصال از همه عشق بود و بس
گرچه نداشت حاصلی از سر عشق نگذرم

از تو رخ باز نتابم که توئی غمخوارم
ور تو دل باز نبندم که توئی دلبندم

سلطنت را پیش ما وقعی نماند
تا بکویش با گدائی ساختیم

ایکه گفتی مایهٔ خواری است دل
ما چنین دل را از دل باختیم

یار را از بدگوی خصم شناخت
خصم یاری بود و ما نشناختیم

رندی و عشقبازی و مستی کنم ولیک
صد شکر زرق و شید امانت نمیکنم

زاهد زخیال زرق بگذر
من توبهٔ خویش را شکستم

من بیخود از آن دو چشم مستم
خلقی بگمان که می پرستم

اگر در خرابات اگر خود به کعبه
بهر جا کنم رو بیاد تو هستم

وفا از گلرخان زیبا جفا هم
ولی زیبا ترست این از تو با هم

تو نه عاشقی ز هجران نه غریب و نه پریشان
بچنین کسی چه گویم که چه روزگار دارم

خستهٔ غمزهٔ دل آشوبم
بستهٔ طرهٔ دل آویزم

فریب چشم جادو بت نه آنست
که پرهیزند از آن پرهیزگاران

زلفت باین درازی در دست ما نیفتاد — با طفل روزه داریم او شام روزه داران

خیزد ز آب پیکان آتش غم فرو نشانان — کآتش غم کشان مگر هم کشد آب میکشان

تحویت دوستداری کآتش چو آخر افتد — آب از دو چشم خواهد طوفان بجای باران

تخم امید بنشان گر بهره می خوری آب — بسیار تلخ دیدم کام امیدواران

از هجران قربتان تا کی وصال نالی — خواهد بسر بیاید این روز روزه داران

بچین زلفت آرام دل من — عجب تر باشد از اسلام در چین

مرا در تجربت شد روزگاران — چرا چشم وفا دارم ز یاران

مرا از مهر دستی کن بگردن — گناهی گر بود بر گردن من

لب خاموش او را گفتگو هاست — که او را نشنود گوش بیابان

یا حاجت دوستان روا کن — یا چاره اضطراب ما کن

حدیث وعده مردم فریب ار گوی — بمن بگوی ولیکن مگوی باور کن

دگر ز تنگی آن لب حدیث خواهی گفت — بتنگی دل دوست عش برابر کن

کشید از خوانقاهم در خرابات — زهی تاثیر درد خرقه پوشان

وعدی باو زاهد در کار باده بیجا ست — پیر پیست پهنک دانا باید از و شنیدن

اندکی ای دل بیتاب شکیبا تر ازین — راه عشق است درین راه توانا تر ازین

شیخ را آگهی از حرمت می نیست وصال — ورنه یک لقمه نبودیش گوارا تر ازین

جای ار چه بفردوسم بی یار بود دوزخ — گشت ار چه بگلزارم بی دوست بود زندان

در بزم عشرت ساز کن احباب را آواز کن — ترتیب سنگ انداز کن این توبه را بر سنگ زن

وفا آموز و وعده می نداند — دل بی مهر الفت پرورش بین

سخن بدیع دارم ز کلام نکته سنجان — اگرت نجات باید ز بهر نجح وسفی بر نجان

بجستی که جای بهر بسم نگردد و رعقیم — بگو نه کرده بیک غم جای در دل من

بمحفلے کہ کشیدست مے کہ افتادست
بکن بیاد دوست مکن اینہمہ بیداد مکن
آنچہ بظلمات جست خضر بصد خون دل
در برم آمد بخواب دوش ہلال ابروے
جام بے بادہ ندارد اثرے بشکنمش
حکم تقدیر نگردد چہ کشی این غم و درد
نیست وصال در جہان تحفہ شناس قدر آن
کردم سوال بوسہ از آن دہان تنگ
ایجا ممہ سیہ کردہ چون آب حیاتے تو
بے تو اے کاش خبر داشتے از یکشب من
بہ تیغ و تیر و کمان و کمند حاجت نیست
نمیدانم خدارا تو گرفتارم بگوئید م
سر بجنان نیاورم دل بخیال حور عین
ہستم ز رشک مدعی ایمن کہ خوے او
تیر پیاپے تو کند چاک دل رفو
زاہد ز دوست نگسلم از بہر زلف حور
آن را کہ با تو کار چہ شادے چہ اندہے
نیست بیجا اگرت شمع نکویان خوانند
خرقہ و دفتر و سجادہ و تسبیح وصال
چہ دام از زلف گستردے کہ کردے
بلفتم ز تہمت اغیار برخاست

ز بے خودے گذر آن ماہ را بمحفل من
ببر از یاد مرا ور دگران یاد مکن
قسمت عشاق گشت از دم شمشیر او
نیست بجز کاستن حاصل تعمیر او
گر ہمہ جام جہان بین بسر گیرد
رزق مقسوم خود آید چہ کنی این تک و دو
دہ کہ بہرزہ میرود عمر گران بہاے تو
جاے جواب گفت ندارد سوال تو
چون آب حیاتے تو اندر ظلماتے تو
ایکہ با عیش و طرب میگذرد ہر شبے
کہ حالے ہمہ شد عید بجکلاہے تو
وفا از دلبران مطلوب یا آزار یا ہر دو
در سر من ہواے تو در دلم آرزوے تو
نگذاشت تا گذار کس افتد بکوے تو
حاجت بسوزنے نگذاری و رشتہ
نتوان فروخت یوسف خود را برشتہ
دان دل کہ با تو یار چہ مہرے چہ کینہ
بسکہ عاشق کش و پروانہ گداز آمدہ
ہمہ دادیم اگر از میکدہ باز آمدہ
بمرغان چمن دام آشیانہ
چہ دارے بہر وصل ما بہانہ

تبسم کرد با صد دلربائے
تا غم از پائے بنشاند و دست از دست بیرد
خدائے امر بخوبی نموده هر کس را
شکست آن بخنگل سورے فگنده
وان گیسوے سیاه وزارت بروزگار
ماه رمضان ست و میکده بسته
تو چو آتش خلیلے که بدوستان بهشتے
اے چشمهٔ آب زندگانی
اگه زفسون دلربیها
مابے تو کنیم خون بساغر
از عشق سخن نمے توان گفت
وزیارنشان نمے توان داد
پیرے گذران وصال در عشق
برگیر تمتع از جوانان
یا جانی و دور از تن دریابی دوئی دوسا از چشم
نازنینان همه بے داد و جفا نتوان کرد
همه شیرین دهنان تلخ زبانند وصال
وصال از دل خوبان وفا طلب کردن
بخت آن گو که با تو بنشیند
زاهد بتو به چنگ سبے مے زند صدا
پیش آر جام باده واز زهد توبه کن
بگفت اکنون تو بر خیز از میانه
لب جوے و لب ساقی و لب پیمانه
من از رشوم پے خوبان خدائے فرموده
ابرست آن که بر مه تابان نهاده
وادے و نام آن شب هجران نهاده
قدرے و بازار خرابات شکسته
چه عجب که تندخوے که بدشمنان غدا بے
سرمایهٔ عمر جاودانے
الّا ز طریق مهربانے
بے ما تو شراب ارغوانے
الّا بزبان بے زبانے
الّا به نشان بے نشانے
کین ست دوباره زندگانے
چون نیست تمتع جوانے
پیدائے و پنهائے بے مائے و با مائے
هم گلے روید از آن خاک که روید خاری
تو بااین تلخ دهانے چه شکر گفتارے
چنان بود که ز ما عاشقان شکیبائے
بمراد دل آرزو مندے
تا بشنویم خبر سخن پیر مغنے
کز آن غرور خیزد واز این فروتنے

آمد پیری و شد جوانی — برچید بساط کامرانی

عشق و بهار و مطرب و می — اصل طرب اند با جوانی

پیرانه سر از نشاط بگذر — پیری ز کجا و شادمانی

طبعم نه شکیبد از جوانان — با پیری و ضعف و ناتوانی

من در غم روی تو چو پیران — پیران همه در غم جوانی

قدم چو کمان شد و نیامد — یک تیر مراد بر نشانی

ای مست شراب کامرانی — ناکامی بیدلان چه دانی

در محفل ما نمی نشینی — سوز دل ما نمی نشانی

تو ماه زمینی از نکوئی — بر ما چو قضای آسمانی

ای دولت ناگهان چه رائی — بر من چو بلای ناگهانی

بعشق وصال زندگی یافت — بی عشق مباد زندگانی

ز خانقه بخرابات رخت برد وصال — مگر که او ز خرابی رسد بمعموری

من آنچنان که تو خار ار شوی بدیده نشانم — تو آنچنان که من ار گل شوم نکیند بوی

سرای می فروشان باد معمور — که هست آن جا پناه هر خرابی

بهم چندان نزیبد ماه و خورشید — که از دست بتی جام شرابی

سیاه روز و پریشان و دیمی و دژم — وصال جمله سر زلف یار رعنائی

هزار قربه مینا ز توبه بشکستم — هزار توبه کنون بشکنم ز بینائی

از آن دو چشم مشکین و قامت موزون — میان لشکر خوبان ز دلبری علمی

اگر وصال تو خواهم فنای خود طلبم — که من چو شبنم و تو آفتاب صحرای

بخواب دیدمت اما نه از تو خورسندم — که این معامله میخواستم به بیداری

علاج اگر تو کنی جدا ز رنجوری — طبیب اگر تو شوی مرحبا به بیماری

زرنج و محنت پرواز دارودم آزاد
تو اینچنین کی دل دوستان بیازارے
چنان ز چشم تو مستم کہ مے ندانم چیست
ترا دو دشمن خونخوارہ راہمین فرقست
زاہد دعاے تو چو فغانم اثر نداشت
حریفان جملہ مخمور و زمینا جرعہ باقے
بہ بزمم حور اگر بید دست نوشم بادۂ کوثر
غیرت گل در نظر دارے و برشک عندلیب
تا تو چون سرو دین باغ نگشتے آناد
مشکل از عہدہ این کار برائیم وصال
تا کہ فراست عشق و ترسم
بعوض جان طلب کند از من
نہ کنے ترک این پرے رویان
شکوہ ناکردہ را تقصیر بشمر دی و جرم
احسنت کہ سخت سست پیمانے
نظیر کاش نبودے کست بمہر و وفا
با بتان ہر کہ بست پیمانے
زیست غمناک ناشکیبائے
دہن او کجا و غنچہ کجا
منع کز مہر تو باشد من بے پروائی
بغیر از حسن خوبان خبرے منے نیست

چہ شکرہا کہ بدل دارم از گرفتارے
ندو بستے بخدا دشمنے و خونخوارے
اگر بیاد کنم روزگار ہشیارے
کہ دشمنے کنے و دوستیش پنداری
زنان پس بہ پیر میکدہ باید توسلے
مگر درمان درد ما بچشم خود کند ساقی
مرا این جہان گذارہ ہے بود آن تنگ نرائے
ہمرہ خویشم نہ از یارے بہ گلشن میبرے
باید محتملی باد خزانش باشے
ما باین بیدلے و عشق باین بے باکے
کہ مبادا درد و کند اثرے
بغلط سوے ما اگر کند نظرے
بہر حور بہشت اگر بشرے
خدمت آوردہ ما یکسر بجرم انگاشتے
شاباش کہ نیک ناجوانمردے
چنان کہ نیست نظیرت کسے بزیبائے
با وفا ہر کہ داشت پیوندے
مرد ناکام آرزو مندے
رو دہان خود از گلاب بشوے
چند کز عشق تو باشد من و نافرمانے
گز و بے بہرہ باشد خوش چشمینے